

سیری در صیروت حج

استاد فخرالدین حجازی

نک آمدم، هلا، پاسخ به اذان منادیت آنکه ندایت در حلقومش افکندی و استخوانش سخت فشردی در بلا و ابتلا و چون پروز از آتش نمرود و مدیح فرزند سر برآورد و بر استنوی امامتش نشاندی، به دعوتش و دعوت اجابت دادم و اکنون راهی راهم، در مسیر صیروت، دگرگوئیهای طبقاتی عَنْ طَبَقٍ به سوی مقصد که: تویی صمد؛ هدف اوج کمال مطلق و من در طریق نصیر الامور و در این راه دراز که از سرحد عدم تا به اقلیم وجود درازایش سرمی کشد و از پهنه وجود تا سدره المنتهای فنا، تانی به نیستان رسد و بقا را در فنا بیابد و اینک لغیرم در گلو، تا بسویت آیم ای همه کمال و جمال و من با این همه منفصت و کزلی ولسی مشتاق و نشنه بر خاسته از فِج عمیق و سرگردان در تیره ضلال، آمیزه‌ای از آهنک و آهن، معجون از صفر و بلغم، از امتیاج و آمیختگی‌ها، همان طبعی لازم که فرشتگانش بر شتند و به پیمان زدن و چهل سال باران محبت بر آن بارید تا لجن شد و بو گرفت و حَمَامَسُون و ناگهان با فرمان تَفَخَّتْ فِیهِ مِنْ رُوحٍ، انشاء خلقی آخر یافت و توبه خود تریک گفتی که خوب می‌سازی و هنرمندی، آینه‌سازی تا چهره ات در آن بیاسی و به انگشتانش آن توان دهی که پرده از چهره ات بیکسو نهد و تحلیل را در خلق و امر بنگرد،

و من این مسافر گم کرده راه .. و اسماء را از یاد برده.. و فرمان خلیفتی را از دست داده .. روانم و در مسیر صیروت به سوی تو، راهی درازتر از ابدیت و من بر ضامر امید نشسته، همان شتر لاغر مرکب بهیمی، در طریق روحانی، غرقه در خیال و خواب و خلسه املهای دراز و نشئه عملهای ناساز .. ولی در این رجاء که مقصد تویی؛ هدفی جالب و جاذب و من از فِج عمیق بر این ضامر نشسته از گتم عدم به اقلیم وجود، که هر چه هستم نیستیم و هستی همه تو و هیچ‌ها همه صفر و صفر و تو همان احدی که صفرهای خالی را به صمدیت پر می‌کنی و معشوا می‌بخشی و در احتوای حیات به انجلا می‌عقل و عشق و تعلیم اسماء، ممتاز می‌سازی و چنان آنش بر جانش می‌افکنی که در انتهاب دیدارت می‌سوزد و فریاد می‌کشد .. ترا می‌جوید و می‌خواهد و تو هم عاشق سرگشته را به سوی خویش می‌خوانی که تویی عاشق اوئی و می‌گویی:

«پرده بر نه، من به تو عاشق ترم».

و من حج می‌کنم و قصد می‌کنم و قاصدم و اذان ابراهیمت را شنوده‌ام و اکنون در سفرم به سویت و بر پشتم بارهای سنگین از معصیت و مفسدت آنچنان که صدای شکستن استخوانم گوشه‌ها را می‌خراشد و این نفس از نقص است که استخوان ایمانم ست است و ظهور در ظهور شکستها و گسستها. ولی همچنان می‌آیم در اقتحام عقبه، تا همه گردنه‌ها را بالا آیم و از مسقط خطابه به مصعد ولا برسم و در آنجا به فَکِّ رَبِّهِ نائل آیم و بند اسارت جهل وجود را بگسلم و به اطعام نفس گرسنه خویش در این روزگاری نوشگی، ذی مَسْعِیَه بپردازم که سخت بی‌زاد و راحله‌ام همین ضامر بهیمی است که



«در میقات های الهی و مقامات مقدس ... آداب حضور محضر مقدس خداوند عظیم، مراعات و قلوب حجاج عزیز از تمام وابستگی های به غیر حق، آزاد و از آنچه غیر دوست هست تهی گردد».

امام خمینی

ولی من گستاخم .. و این گستاخی توبه من آموختی و این زبان تو در کامم نهادهی که بی محابا بتوانم با همه کژیها و پلیدیهایم با تو سخن گویم و از تو آنچه می خواهم بخواهم.
پس من با همه جسارت به درگاهت فریاد بر می آورم که TTTT ها ... ی خدا! من با همه پستی و جهل و زشتی و پلشتی و نافرمانی از تو طلبکارم. تو خود گفتی که: بخواه تا بدهم .. بگوی تا بشنوم .. بیا تا بیدرم! پس وام خویش بپرداز که سخت میکنم. با تو هستم ای مهربان بخشایسگر .. ای همه زبانی و راستی و روشنائی .. ای بی نهایت بخشندگی و عطف و عطوفت .. تو محسن و من مسبب .. و اینک به سویت آمده و نتوانی که راه بر من بندی که ذات و صفات همه کرم است و لطف و احسان و سببیت .. و جبلت من: کزی و نادانی و عصبانگری، تازه اگر هم بیخشی باز هم از تو طلب دارم زیرا اگر من با این همه بدی و بدکاری نبودم، صفت عفو و غفران چگونه تیز و تبارز می یافت و این منم که با این همه اعوجاج و نافرمانی به تو امید آن آموزش و بخشش دارم. اینک لبیک مرا پاسخ گوی که هر چه ام بنده و پرورده توام و خدائی دیگر نیست که به او پناه برم، پس لازمه وحدانیت تو بحشایش توانست.

در احرام

و من به حرم آمدم در احرام و اینجا همه چیز حرام، آنچه پدیده نفس بیمنی و خوی شیطانی است. و چون قصد کردم، سوختم و سوختم و آتشی بجانم افکندی که در لهیب اشتعالش چنان سوختم که آن حجارة بی فواره قاسیه تراشیده شد و فواره شد و در قالب احرام شکل گرفت، فذارة خشم و خنجر جنایت و قساوت از میان افکندم و چنان نرم و تسلیم شدم که اگر پشه ای بر من استیزد توان دفاع ندارم و چنان مرکب شهوات را مهار زدم که چشم از هر منظر التذاد فرو بسته ماند .. زبان از دشنام و دروغ و جدال و ناسزا در کام کشیدم و از سایه آرامش به کنار آمدم .. موی نتردم و از آرایش بازماندم و کسوت اعتبار و نشان افتخار از تن افکندم و هر چه امتیاز و استکبار است فروریختم؛ و اکنون با دو جامه نادرخته سفید در میان حرم تاختم و ترا جستم تا بیابم.
اینجا پهنه عرصاتست و من از گوز غفلت و تسبیح بر پر آورده ام و در این قیامت پرغوغای هولناک به فلان آمده که «مَنْ الْأَجْدَاتِ إِلَيَّ رَيْهَمُ يَسْأَلُونَ» و اعمالم در برابرم جان یافته اند و در کارنامه ام همه چیز را نگاشته و آمار گرفته اند که «لَا يَغَادِرُ صَغِيرَةً وَلَا كَبِيرَةً إِلَّا أَحْصَاهَا».
برده از چشمانم برگرفته اند و بصیرتم تیز و حدید است و ای اسف و اندوه که من چه کرده ام؟ و چه مرزها که شکسته و چه بندهای عبودیت که پاره کرده و چه هنکهای حرمت که بجا آورده ام!
مغزم سوت می کشد .. استخوانم می سوزد .. جانم ملتهب است .. و پایم در زمستان داغ عرصات فرورفته .. و آفتاب به اندازه یک تیزه بر سرم بلند

خواهم در مسلخ عشق نعرش کنم.

میقات

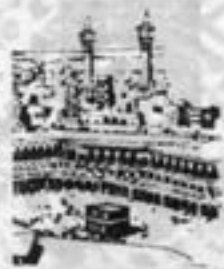
و این همه درماندگی که: آه به میقات رسیدم، مغز استخوانم می سوزد، کامم داغ و جانم ملتهب و پایم سست و دستم دراز و اهرم سوزان و اشکم ریزان.

آخر من کجا و میقات؛ من که پیمان شکسته ام، همان بنی آدمی که تو با من پیمان بستنی که شیطان را بپرستم و اینکه ترا بپرستم تا در مسیر کمال بر صراط مستقیم باشم ولی فریاد الم اعهد را نغیر شیطان در گوشم خاموش کرد و من شیطان را پرستیدم! ایلیس را با همه تدلیس و وسواسش .. و دیونفس را پرستیدم .. و شهوت را .. و شکم را؛ و اکنون چگونه به میقات آم، من که دامن جان به پلیدی، شرک و کفران آورده ام به آستان با کت چگونه راه بیابم، من همان چهار مرغم که ابراهیم پاره پاره ام کرد و بر قلعه جبل نهاد، مرغابی شکمباره، خروس شهوت ران، کرکس خونخوار و طاووس مغرور .. ولی تو برای اطمینان قلبش این مرغان را زنده کردی و در قفس سینه ام به جبر افکندی، و اکنون این مرغان در خانه جانم آشیان گرفته اند و با جنگال و منقار به جانم افتاده اند و آن مار که در پشته، ایلیس را به نیش کشید و آن الاغ که شیطان را به کشتی نوح برد و کلاغی که جنایت قایل را فروپوشاند و آن میمونهای مقلد و فرده خاسه مسوخ یهود و گوساله زین سامری که فریاد متکبران و دولتمندان است، همه در وجودم باغ وحشی ساخته اند و من در کسوت دروغین آدمی ایستاده در میقات که می خواهم به ندای «الْبَسْتُ بِرَبِّكُمْ» تو پاسخ بلی گویم هیات .. هیات.
من آن بی فواره حجاره ای که قلوب قاسیه به چنین دل سخنی و بدبختی کشانده اند و اکنون می خواهم ندایت را لبیک گویم و در آنجالی که رنگ از جهره صادق آل محمد بریده و اندامش می لرزد و می گوید: «چگونه لبیک گویم که می رسم لایبک بشوم».

پس جانی که صادق «ع» نتواند و بهراسد که ندایت را پاسخ گوید، من کاذب چه گویم؟ من سیاه و تپاه .. نافرمان و زشت و کج .. بنده نفس اماره بالسوء .. با زبان اخرس و الکن .. با دیدگان اعمی و گوش اصم .. در جهره ملکسی آدم و در صورت ملکوتی، دیو و دد و دام؛ و اکنون در میقات منتظر که مگر راهم دهند و نمی دهند و فرشتگان ایستاده اند و با شهاب ناقب می رانند و می گویند: در مرز پای مگذار که گذرنامه ات معمول است و مبهور به مهر قبول نیست.

فریاد حاجیان بلند است که: تَبَّتْ .. تَبَّتْ. تَبَّتْ همان قصد است و قصد همان حج و حج آهنگ به سوی خدا، از خود به خدا .. اوه! که چه راه درازی و افسوس که این ضامراغ نمی تواند مرا از فح عمیق که گودال جهنم نفس پلید است بیرون کشد و به سدرة المنتهای دبدارت در میقات برساند.

«اینجانب امیدوارم که حجاج عزیز ایدهم الله تعالی از خود و دوستان خود مراقبت نمایند که این عبادت با عظمت الهی آلوده به گناه و خطایا نشود.»



امام خمینی

شد، پیکرم جان گرفت، گامم تر شد، امام محبتی را در هاله‌ای از قدس و شکوه دیدم که بر بال فرشتگان طواف می کرد و چون چنان درمانده‌ام دیدم فرمود، بگو:

يَا مُحْسِنُ قَدْ أَتَاكَ الْمُسِيئُ «زبانم باز شد جرئت یافتم و بدرون آدمم و خود را چون دزدی در میان کاروان افکندم و گم شدم.

کعبه ایستاده بود به بلندی هفت آسمان، سر در غرش فرورده و بر زمین قامت گرفته در سایه بیت المعمور که فرشتگان در آسمان طواف آن کنند و این کعبه نجسم همان بیت المعمور است و گویند که خود بیت المعمور پرتوی از تجلی قلب پیامبر است و کعبه در مکتبی شش جهت که محتوی همه جهات است و خود جهت است که هر عمل باید جهت دار باشد بسوی خدا و هر وجه رویاروی وجه خدا، که بانسی کعبه گفت: «وَجِبْتُهُ وَجْهِي لِلذِّي قَطَّرَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ».

و هر چهره که روبروی خدا نباشد هالک است و هر عمل که بدان جهت نباشد خسران و کعبه بیت است و مشعل است و پرچم است و محور است و عشق است و شرف است و من نمی دانم و نمی فهمم که چیست که بامی است برای پرواز یا خورشیدی در منظومه هستی و حیات.

همه جرخانند و گردان همچون اختران که «كُلُّ فِي فَلَكٍ يَسْبَحُونَ» بر گرد آن شمس تجرّی لِمُسْتَقَرِّهَا؟ که این قانون آفرینش است همه چنان و در جریان بر گرد محور خلقت، از اویزه او و سراینندگان سرود «إِنَّا لِلَّهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ» و طاقان در همان جریان از خدا بخدا همه در خط خدا و بر زبانها سرایش یا رب.

تنها یک تن است و ارواح بهم پیوسته و رشته امتیازات گسسته، جانها باهم و طهارم، موج است و دریا، وحدت است و یک رنگی و بی رنگی و همه رنگها در خم وحدت صفة الله فرورفته، اصالت با جمع است و فرد هم اصل است، محور در جمع ولی حرکت با پای خویش، نه اندوید و آیسیم و نه کلکتویسیم، خودی اصل و جمع قریب، نفی خاک و خون و اثبات «أُمَّةً وَاحِدَةً وَرَبِّ وَاحِدًا» و کعبه، خانه خدا و مردم نردبان آسمان و قائمه توحید و حجر الاسود نمایش دست خدا که خدائیان با آن بیعت می کنند و این همه طائف ذره‌ها بر گرد آن خورشید که در عالم ذر با خدایش پیمان بسته‌اند و چون همه دلها با اوست همه دلها با هم است و این است رمز وحدت ناس در سایه وحدت خدای و شکل گیری اتمت واحده‌ای دور از هر گونه تعیض و امتیاز.

نماز طواف

و اکنون در مقام ابراهیم، پدراست و مهندس ملت که هندسه کیش توحید را پرداخت و فریاد «وَمَا أَنَا مِنَ الْمُشْرِكِينَ» ش بلند بود و ما اینک در پیروی ملت اوئیم .. او که بشما را درهم شکست و قدرت طاغوت را درهم کوفت و بله‌ها بجان خرید و این خانه ساخت و فرمان خدا پرداخت، خانه‌ای

است .. و عرف از سرور و بیم می چکد .. گامم داغ و گلویم خشک است و از رفتار بازمانده و در لهت و لہیم.

با توهستم ای همه کرامت، من مخلوق و تو خالق، من مرزوق و تو رازق، من بدکار و تو بخشنده، من مستمند و تو بخشنده، من هیچ و تو همه، من پلید و تو پاک، من جهل و تو حکمت، من همه پستی و تو والاتی.

TTTT ها... ای خدا! مبهانم .. بنده‌ام .. نیازمندم .. زارم، من اقرار به گناه می کنم و این اقرار وسیلت جلب رضای توست «يَا مَنْ اَعْتَدَ اِلَيْهِ الْمَسِيئُونَ».

نفسم بند آمده، قلبم خواهد از این نفس استخوانی فروافتد، جانم راه توانم راه روحم راه اندیشه‌ام راه امیدم راه دار و ندارم راه همه فریادم می کنم و می گویم: ای جیب! از من ریخ برتاب، بمن باز گرد که به تو باز گشتم و خود فرمودی: «إِن عَدْتُمْ عَدْنَا».

آنجان فریاد می کشم که قدسیان عالم بالا، کار گزاران ملکوت فرشتگان بفعلون مابومرون، زبانه و نادیده، ملاتک رحمت و عذاب، از روح پیامبران و صدیقان و شهدان همه بشنوند که اگر بسوزانیم باز هم دوست داریم، آشتی را هم به جان می پذیرم، به دوزخ با پای خویش فرو می افتم ولی این را بدان که دوست دارم «اعلمت أهلها أنني أجيبك» و این مرا پس است و اکنون به سوی حریمت روانم.

در حرم

اینجا حرم است و مسجد الحرام و من حرامی را به اینجا چکاره ایستادم دیدم بحرم رهم نمی دهند، دامان احرام را به اشک دیدگان آغشتم، سر بریزم از درماندگی و مملعت و سیه‌روزی، ابراهیم و اسماعیل را دیدم که به فرمان «طهّر ابيتي» کعبه را شست و شوی می دهند و هاجر از زمزم آب می آورد و فرشتگان برده می آویزند و پیامبر همراه علی و خدیجه نماز می گزارند و کوفت و میزاب رحمت جریان دارد و پاکان در طواف و اعتکافند و من با این دامان آلوده همچنان بر در، مانده و درمانده، ابلیس گریانم را گرفته و به بیرون می کشید و کلاغ و کرکس و خروس و گوساله و میمون‌ها در اندرونم فریاد می کشیدند و الاغ عمر می زد و ماز بر گلویم می پیچید و شیطانکها جمع می کشیدند و کره‌ها در لجن جانم لول می زدند و عفویت گناه از جانم به کهکشان بر می خاست و حاجان نه‌ام می زدند و می رفتند و من همچنان مأیوس و محروم و نویسد و سراسیمه ایستاده، نه پای رفتن داشتم و نه ماندن، می خواستم فرار کنم و دست بردارم، هر چه یادا یاد؛ حالا که راهم نمی دهند بر می گردم، اگر فرار باشد فقط صالحان و مؤمنان از در درآیند پس گنهکاران بکجا روند؟ اینها هم که آفریده همونند، باشد، بر می گردم ولی این راهم خدا می داند که دشمنش شیطان شادمان می شود، خودش می داند و کرمتش صدانی در گوش جانم پیچید که لا تياس من روح الله، دلم خشک



«با اینانی که از کل فج عمیق هجرت به سوی خدا و رسول بزرگ کرده اند، با مهر و صفا و محبت و وفا و اخوت اسلامی رفتار کنید و میهمانان خدا و رسول را آزار ندهید.»

امام خمینی

پای کودک آب بجوشد و زمزم شود و کودک سیراب شود و به طفل آن طفل همهٔ ساعیان و حاجیان سیراب شوند که این خواست خداست و تلاش هاجر و اعجاز اسماعیل و من در کسوت احرام، کتف برهنه است و ملانک عذاب نازیبانه‌ها برآهخته بر دوشم و من در فرار و یفرار از صفا بروم، از خشم خدای به رحمتش و غلاظ و شداد بدنامم و من به هروله همچون ظلم می‌دوم و فریاد می‌کشم: «يَا مَنْ سَبَقَتْ رَحْمَتُهُ غَضَبَهُ يَا مَنْ كَتَبَ عَلَيَّ نَفْسِي الرَّحْمَةَ» نازیبانه‌ها از ابرها فرود می‌آید و من در فرار و سنگهای صفا فرود می‌آید و من بی‌قرار و پیامبر فریاد می‌کنم، «فَقَرُّوا إِلَى اللَّهِ» ساقیابم درهم می‌شکند، عرق و اشک درهم می‌آمیزد و قلبم از سینه‌ام خواهد بیرون بریزد.

ای وای! دارم رسوا می‌شوم گویا برهنه‌ام و سواتم پدیدار است، این مشم که بشجرهٔ مصنوعه نزدیک شدم، خارهایش جامه‌ام را درید و اکنون در برابر خلق الله دچار فضیحتم، آخ که همهٔ فرشتگان می‌بینند و همهٔ آدمها و پیامبر .. ای داد و فریاد که دارم رسوا می‌شوم برگهائی از سدر مسدوده حرم بر خود می‌چسبانم و فریاد می‌زنم: «یا ک... رز... یه یه یه یه م العفو ال... ع... ف... ف... التتر... ر... تا شاید بُرد عفو را بر من بیوشد که ستار است و غفار است و می‌بینند و بخود نمی‌آورد، پرده را نمی‌درد و از بندهٔ بی حیایش استجیا دارد که «قَدْ اسْتَحْيَيْتَ مِنْ عَيْدِي».

شرمسازی روحم را درونی بچند و یکرم را می‌شکند و جانم را می‌کشد، خدا یا! فرودم .. ناپود شدم .. خاک شدم .. خاکستر گشتم .. «يَا مَحْيِي الْأَمْوَاتِ يَا مُبَدِّلَ الشَّيْءِ بِالْحَسَنَاتِ»، با توهتم با تورویت را از من برمگردان «لَا تَقْرَفْ عَنِّي وَجْهَكَ»، صاف می‌گویم و جسور و گستاخ باید ببخشی که اگر توبیخشانی که ببخشاید؟

خدائی که ببخشی، بنده‌ام که بلغزم آن منزلت تست و این جلیت من، بخشنده‌ای دیگر نشانم ده تا به او پناه برم پس حالا که تکی بر من تکیده ببخشای، زار می‌زنم و سخته می‌کشم؛ کوه و درویم با من هم نوبند و فرشتگان همچنان نازیبانه‌ها را از ابرها بر زمین می‌گویند و شانه من برهنه است گاه می‌زانندم و گاه می‌پذیرندم و من در میانهٔ خوف و رجاء .. وحشت و عسرت .. خروش و آرامش همچنان می‌دوم و سعی می‌کنم.

سعی و جنبش قانون طبیعت است و ناموس خلقت، اختران و هسته‌ها همه در جنبش اند و گردش و فریاد «انْفِرُوا» بلند است و انسان باید در تلاش باشد، هم کدح معنوی و هم سعی مادی که بهرهٔ هر تلاشگری تلاش اوست «لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى» باید در دنیا کار کرد و بیکاره نماند که همهٔ بدبده‌های آفرینش در کارند و سخت کوشند و انسان بیکاره مردود است و

که عاکف و باد در آن بکسانند و آنگاه در این جای مقام کرد و به اقامت صلاة پرداخت؛ صلانی که بر مؤمنین کتاب موقوف است و معراج مؤمن است و استوانهٔ استوار دین و سخن گفتن با خدا و محمدرت و نیایش او و ناهی از فحشاء و منکر و سرانجام: عَلَتْ غَائِي خَلْقَتِ وَ حَيَاتِ رُوحِ وَ صَفَايِ جَانِ وَ دَرِ آن جای ایستادم بنماز، سرافکنده در پیشگاه خدای و زبان بسته همچون گنگی که «قَدْ أَحْرَسَتْهُ ذَنْبُهُ» و چون دیگر دلها بخدا برود، مرا هم در انبوه نمازگزاران پذیرفته‌اند اگر چه سخته‌ها به می‌رنجین داشتم باران عفویش طهارت آورد و رشحاتی از میزاب رحمتش بر جانم بارید، منم سورهٔ حمد را پس از حمد تلاوت کردم که نخست اسلام انکار است و بدون انکار، اسلام نادرست و نامقبول، اول انکار عبودان و قدرتهای منکر و سازش ناپذیری با آنها و فریاد «لَا أَعْبُدُ مَا تَعْبُدُونَ» کشیدن و از آنها جدا گشتن و نفی ورد و طرد خدایان دروغین و نبرد با پرستندگان بت و طاغوت و آنگاه بخدا گزایدن و به یکتایش برسیدن و در صف طاعتین و عاکفین و رُكْعِ التَّجُودِ جا گرفتن و پیام در برابر حق، قیام به ایفاء و طایف است و اقامه قسط و قسط و برابری همان تجلی توحید است در زمین و در مجتمع و جز در سایهٔ توحید، اقامه قسط مسدود است و پیامبران برای اقامه قسط آمدند تا کسی لقمه از دهان دیگر کس نریاید و بهره‌کشی از بهره‌دهی بهره‌نسانند و کفایت ظالم و سعب مظلوم پیش نیاید و اجتماع درهم نشکند و سنگران بر سنگشان نوازند و قدرتهای ابلیسی در برابر حکومت الهی پدید نیاید و شرک جلی و خفی دندان نماید و توحید هم در جلوهٔ اعتقاد و هم در بهینهٔ اجتماع تجلی کند و دل بخدا پیوندد و جان همه نور و صفا شود و عبادت شکل گیرد و با سیاست در آمیزد و دین و دنیا از تضاد و تخالف دور افتند و دنیا مقدمهٔ آخرت و مزرعهٔ قیامت گردد و از خدا هر دو را بخواهیم و بگوئیم «رَبَّنَا آتِنَا فِي الدُّنْيَا حَسَنَةً وَ فِي الْآخِرَةِ حَسَنَةً».

در صفا و مروه

بر صفا برآمدم و همه جا سراب دیدم بیابانی خشک و آشناکه و غیر ذی ذرع و من نشته کام و همه جا آب و هر چه پیش می‌تاختم آب نبود و همه سراب و از مروه بسوی صفا بازهم کوبیدم و رملهای داغ و شمشیر آفتاب و من سوخته دل در التهاب و پیشاپیش من کیزی تنها و نشته و کودکش در لهب مهیب آتش و عطش، زبان در کام سوخته و او هروله کنان آب می‌خواهد و از تشنگی فرزند در ستوه و آندوه و خدای در ابرام عطش کودک، مُرَم، که تشنگی، سیرابی است و نیازمندی بی‌نیازی است و این درد است که درمان آفرین است و انسان «کادح» بمقام «ملاقیه» می‌رسد و نا تشنگی کام بجان نرسد و آتش در خرمن روح نیندند، باران رحمت نبارد که:

آب کم جو تشنگی آوریدمست تا بجوشد آیت از بالا و پست و هفت بار این ماذر دلسوخته در هروله است و شتاب که ناگهان از پاشنه



«بپاخیزید و در زیر پرچم توحید و در سایه تعلیمات اسلام، مجتمع شوید و دست خیانت ابرقدرتان را از ممالک خود و خزائن سرشار آن کوتاه کنید.»

امام خمینی

می خندید و جیب می کشید، خشم و خوف و یأس و اندوه سراپایم را گرفت و گستاخانه فریاد زدم: خداها! حسین می بیند و من نمی بینم او باید ببیند و من نباید که ببینم چون اوشهد است و شاهد است و توای خدا آنچه در حوصله امکان ممکنات بود بکار بردی تا او را ساختی و نور جمالت در زجاجه جانش انداختی و او اکنون از خویش نهی گشته و از تو بر که گرز پوست در آید تمام تجلی تو است.

ولی من چکم؟ او چه توو چه توو تار تو است و من یار ابلیس و در دام و سواش گرفتار خداها! اصلاً بر می گردم، و بجهنم می روم که دوزخ برام از این فراق و حرمان بهتر است می روم و بهمه می گویم: خدا یا همه کرامتش مرا نپذیرفت! خودش می گوید: مهبان را اگر چه کافر بپذیرد ولی مرا که دوستش دارم و قبولش دارم و در حین گناه، جاحد بر یویش نبودم بلکه دچار نسوئل نفس بودم، از درش می رانند. آ... ی ی خداها گرتو بخشانی که ببخشاید؟

انگشت حسین «ع» از آسمان متوجه زمین شد و خیمه ای را نشان داد که صدای دعا از آن بلند بود آهسته پیش رفتن راهبان راه کربلا بودند و شهیدان زنده و جانبازان انقلاب اسلامی و خاندان شهیدان راه خدای.

چنان در هاله عشق و عرفان می درخشیدند که چشمانم تاب نگاه نداشت و می دانستم که مرا در آن برم راهی نیست، نقایم بر چهره بستم و از پشت خیمه همچون دزدان سرم را از زیر طنابها و جادوها بداخل فرو بردم و بر کف پای یکی از شهیدان زنده نهادم، آه آرام گرفتم و گرم شدم و جزیانی مغناطیسی یکرم را فرا گرفت اشکهایم بر روی خاکها می چکید و چهره ام را بگل آلود می ساخت ... بگناره متفجر شدم و فریاد کشیدم: ای خدا! مبادا که چهره ام از «وَجْوهٌ غَیْرَه» باشد که «تَرَهَقْهَا قَسْرَه» و من در صف «أُولَئِكَ هُمُ الْكُفْرَةُ الْفَجْرَةُ» و من این چهره بگل آلودم که غبار و تیرگی در قیامت بر آن نشیند.

از بالای جبل الرحمة نداها و صداهای بر آسمان بر می خاست و همه ایستاده بود از سیاه و سفید چشما بر آسمان و دلها با خدای که تا گهان آوازی الهی در فضا طنین افکند، صدائی آشنا... صدای پیامبر رحمت بر جبل رحمت که در حجه الوداع خطبه می خواند و می فرمود: «مردم همه فرزندان آدمند و آدم از خاک است و هیچ سفیدی را بر سیاه و هیچ عربی را بر عجم جز به تقوی فضیلتی نیست» و اکنون هم امتش این چنین در عرفات از هر مرز و بوم و خاک و خوئی فراهم آمده و در لباسی ساده و یکسان تشکیل امت واحده را بنمایش گذاشته اند تا مدعیان تساوی حقوق بشر، دروغ بزرگ خود را دریابند که هنوز هم در دنیا بی بظواهر متمدن، زشت ترین قیافه فاشیزم و نژادپرستی و آپارتاید نمودار است و اسرائیل نژادپرست و رژیم جنایتکار ژوهایتسورک و سفیدپوستان غارتگر همه جا حلقوم مخروطان جهان را می فشارند و امتیازات طبقاتی و تبعیضات نژادی همه جا فاجعه بار است.

مطرود و مذموم و در اسلام این صوفی مآبی ها و درویش بازیها و فرار از کار و سواری بر دوش دیگران ممنوع است و اسلام دین «کداست و کدح است نه دین کت و مل» و پیامبران که تجلی معنویت بودند و روح مجسد و مجسم همه در کار بودند، ابراهیم و موسی و یونس بودند و داود آهنگر و سلیمان حصیرباف و عیسی نجار و محمد «ص» هم چوپان و هم برزیگر و امامان هر کدام در کاری و مسلمان باید در کار و تلاش زندگی نه در بیچارگی و در یوزگی.

در عرصه عرفات

گفتند: پشت بغانه کن و سراغ خدای خانه را بگیر، در کجا؟ در بیابانی قفر و داغ و در حافره ای بین ویی کناره و بیکران ویی دیوار ویی درنا در آنجا خدای را ببینی، که آنجا عرفانست و کانون شناخت و عرفان و خدای را می توان با چشم دل دید و زیبائی و مهرش را دریافت و با او سخن گفت و سخنش را شنود.

بی تابانه پیش دویدم، محشری بود و خیمه ها طناب در طناب بر پای و کفن پوشان عارف از عشق محبوب معبود، بی تاب و جامهای جادو لیریز از طهور وصال، فریادها بلند و اشکها ریزان و دلها ملتهب و من بدنیال آن گذشته هر سوی دوان و روان ولی آنچه می جستش کمترش می یافتم. فریاد زدم که: آ آئی خدا! کجائی؟ دامان احرامم بر پایم پیچید و چشمانم سپاهی رفت و افتادم، بمن گفتند: ترا اینجا راهی نیست که محرم نیستی و محلی! نگاهم به احرامم افتاد که آلوده بود و این آلودگی از جانم بر جافه ام می چکید. گفتم: چگونه محلم؟ گفتند: محلی حرمت الهی .. در همه عمرت حرامها را حلال شمردی و دست و زبان و دل و دامنت آلوده است و در اینجا راهی نداری. زبانم بند آمد و چشمانم کور شد، خدا را نمی دیدم ولی شیطان را دیدم کلاهی زنگوله دار بر سر داشت و دامها بر دوش و از آن دامها جلد حلقه برگردن من که می کشید و من افتان و خیزان، و سنگ نفس ولی می زد و جنگالهایش را در سینه ام فرو می برد و قلبم را پاره پاره می کرد و جگرم را می درید. خداها! چکسم با این دودشمن و توهم که دوستی، مرا از خود میرانی؟

آخر هر چه هستم مبهمانم و مهبان را بر میزبان حقی است من از «فج عمیق» می آیم و از کتم عدم، این تار و پود را نوبافتی و این دل را نوساختی و در سینه ام انداختی. آخر چرا؟ چرا با من چنینی؟ کجاست آموزش و بخشایش؟ (أَیْنَ صَفْحُكَ الْجَمِیلِ).

طوفانی مرا بهم پیچید و بدامان جبل الرحمة انداخت، حسین «ع» را دیدم در پای جبل ایستاده و خدا را می خواند و می گوید: عَمِیْتُ عَیْنٌ لَا تَرَاكُ کور باد چشمنی که ترا نبیند انگشتش را به آسمان اشارت می داد و من هر چه نگاه می کردم نمی دیدم و یاز ابلیس با همان زنگوله ها و دامها پیدا شد و



«باید شیطان بزرگ و میانه و کوچک را از حریم مقدس اسلام و کعبه و حرم راند و باید دست شیاطین را از کعبه و حرم کشورهای اسلامی که حریم آن است، قطع کرد».

امام خمینی

در پهنه شعر

غروب تنگ بود که بازهم کوچمان دادند که دنیا جای رحیل است و همه محکوم برحلت و اینجا شعر است و نیروهای شاعره غیبی کارگران خدمتند و باید شعورها بکار افتد و اندیشه‌ها بتلاش آید و در خلقت گسترده هستی بتفکر آسیم که عرفان باید با اندیشه همراه باشد و دل با معز و عشق با اندیشه که عقل اول ما خلق الله است، دیگر پدیده‌ها از او پدید آمده‌اند و ذکر باید با فکر همراه باشد و چه دردناک است ذکر بی فکر و دین بی عقل و عبادت بی اندیشه، بیابان شعر جولانگاه شعر است که شب است و ستارگان برآسمان می درخشند و در هر چشمک هزاران راز و رمز همراه دارند و هر کدام آبی از خدایند و آینه‌ای از جمال ملکوت و همه نشانگر این حقیقتند که جهان معنی، و مقصود و مقصد و مبدأ و مُدَع دارد و هیچی و بوجی و بطلان در کار نیست و حرکت هر ذره‌ای بر منجق تدبیر حق صورت می گیرد و هر تروخسکی در کتاب آشکار خدا مندرج است. و اعمال ما هم در این کتاب بزرگ منعکس و باید دید و اندیشید و به یاد خدا بود، چنانکه فاطمه و علی «ع» اینچنین بودند و این آیت در شأنشان نازل گردید.

«الَّذِينَ يَذْكُرُونَ اللَّهَ قِيَامًا وَقُعُودًا وَعَلَىٰ جُنُوبِهِمْ وَيَتَّخِرُونَ فِي خَلْقِ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هَذَا بَاطِلًا».

تا سحرگاه در زیر آبنما ستارگان و برز بر نرم و هلستانی گرم نماز ایستادن و در مزدلفه بخدای نزدیکی جستن و اندیشه بفروغ حکمت روشن داشتن راه صاف تکاملی است که انسان را در مسیر صیوریت بسوی کمال می‌راند.

نبرد در میدان منی

و سحرگاه کوچیدن بمیدان منی برای جنگیدن با شیطان پدید آغاز می شود و من همچنان خسته و ناآرام به این میدان فرود آمدم در جمع مجتعی فقیر از رزمندگان میدان جهاد با نفس و شیطان و ابلیس؛ ناگهان شیطان را دیدم بر پای ایستاده که از دهانش سکه‌های طلا می ریزد و اسرائیلیان بگردش فراهمند و جیبها از طلا پر می کنند و گوساله طلای سامری و زمی زند و کارگران بانک «جیب مانهاتن» و «وال استریت» در برابرش سجده می کنند و سرمایه داران غدار کارگردانان معرکه اند.

انبوه رزمندگان دردمند که عمری نازیبا از بابان دولت‌مند برگرده‌شان فرود می آمده سنگها بر پیکر شیطان می کوبند و او ناله و رنه سرمی دهد. در اینجا شیوخ سعودی را دیدم که به همراه مفتیان رابطه العالم جیب های فراخ خود را از مسکه های طلا پر می کنند و به گروه مهاجمین می گویند: نزنید! نزنید! شما را بخدا، اینجا حرم خداست نه

جای دعوا!! این کارها جدال است و سیاست و اینجا جای مناسک و عبادت است!! و من تا خواستم سنگها را بریزم و بر شیطان شکویم ناگهان صدای امام امت را شنیدم که قهرمانانه فریاد می زد: بزنید. بیزاری جوئید بجنگید و بدانید که حج هم عبادتست و هم سیاست.

در جای دیگر شیطان را دیدم تاجی بر سر نهاده و چکمه‌ای پوشیده و قذاره‌ای بسته و از چشمان و دهانش آتش می بارد و گرداگردش را نمروذ و فرعون و سزار و آنلا و جنگیز و پرویز و هینل و ترومن و استالین و ریگن و بگین و رابین و پرو و صدام فرا گرفته‌اند و شمشیرها بخون آغشته‌اند و در آستینان بسپا و گلوله‌هاست و می زند و می خندند و نعره می کشند و ناگهان حاجیان مهاجم بر آنها تاختند و سنگباران‌شان کردند که ناگهان اعلیحضرت ملک پیدا شد فریاد زد: لا تَفْعَلُوا! لا تَفْعَلُوا! لا تَقْتُلُوا! عرق از شقیقه اش می ریخت و چانه اش می جنبید و فریاد می زد: اینجا حرم امن خداست چرا می زید؟! بروید نماز بخوانید! و دین را با سیاست نیالاید! که با یک نسیب امام امت بهزیمت رفت و سنگساران آغاز شد و یسارشی شیطان درهم شکست و مغز شیطان پرستان هنلاشی گشت و گروه حاجیان سوئمن یورش خود را آغاز کردند، اینجا ابلیس جاهه تدلیس پوشیده بود و نسیبی هزار دانه در دست داشت و ردائی زر بفت پوشیده بود و بر گردش، رتانیون بودند و احبار و کشیشان و موبدان و ملایان در باری که عود و عنبر را بخور می دادند و در برابر شیطان خم می شدند و بسجده می افتادند و شیوخ و قانی و رابطه العالم فتواها در دست داشتند که این مکان مقدس حرم امن است و نباید پای سیاست در اینجای باز شود!! باید عبادت کرد و زیارت و کاری با دیگر کسی نداشت!! سجاده‌ها را پشت به حجرالاسود و روی به قصرالابيض افکنده بودند و به قله گاه نیکی دنیا نماز می خواندند که ناگهان فرمان ابراهیم حنین برخاست که اینها آکلان سُحتند و قاتلان زور و بر این شیطان بتازید تا شیطانکها هم نابود شوند که سنگباران آغاز شد و منهم در میان جمع به نشاط آمده بودم .. سنگها بر شیطان افکندم و پرویز بازگشتم ولی ازدهای نفس همچنان در اندرونم می غزید که در فرمانگاه کاردار بر حلقومش کشیدم و بخونش افکندم ولی این ازدهای هفت سرباز هم سر بر می دارد خدا کند که کشته شده باشد.

و آنگاه با عنوان حاج راهی مدینه شدم و بر پیامبر و آتش دزد فرستادم و بر آستانش مرسبدم و شهیدان بقیع را درود گفتم و از خدای خواستم عزت دینش و شرافت کعبه اش و مجد کتابش و خشودی پیامبرش و عزت بندگان مسلمش و پیروزی سپاهیان و نابودی دشمنانش و ظهور جنتش را و در همین دعا بودم که شنیدم زائران در کنار قبر پیامبر دست بدعا برداشتند و می گفتند: «خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگاهدار». □